

عشق نابینا و ناشنواست

جاناتان سفران فوئر

ترجمه مریم مومنی



آدم و حوا چند روزی را با شادمانی با هم زندگی کردند. آدم، که نابینا بود، هرگز مجبور نبود لکه دراز ماهگرفتگی روی گونه، یا دندان پیشین کمی چرخیده، یا ناخن‌های جویده شده‌ی حوا را ببیند. و حوا که ناشنوا بود، هرگز مجبور نبود بشنود که آدم چقدر خودشیفته است، و چقدر به دلخواه خود در برابر منطق رسوخ‌ناپذیر و کودکانه رفتار می‌کند. زندگی خوبی بود.

آنها به وقت خوردن، سیب‌ها را خوردند و کمی بعد، همه چیز را دانستند. حوا به مقصود رنج کشیدن پی برد (که مقصودی در میان نیست)، و آدم معنای اختیار را

فهمید (مسأله‌ای در واژگان شناسی). فهمیدند که چرا نوگیاها سبزند، و نسیم از کجا آغاز می‌شود، و چه می‌شود وقتی نیرویی مقاومت‌ناپذیر به شیء ساکنی وارد شود. آدم لکه‌ها را دید؛ حوا نبض‌ها را شنید. آدم صورت‌ها را دید؛ حوا آواها را شنید. و در نقطه‌ای مشخص، که هیچ آگاهی به روند تصاعدی که آن‌ها را تا بدان‌جا سوق داده بود نداشتند، آن‌ها تمام و کمال از نابینایی و ناشنوایی خود شفا یافته بودند. از شادمانی متأهلی خود هم شفا یافته بودند.

هر کدام با خود می‌اندیشید: مرا چه می‌شود؟

ابتدا با بی‌اعتنایی جنگیدند، بعد در خلوت خود نومید شدند، بعد واژه‌های تازه را دو پهلو به کار بردند، بعد آن‌ها را با صراحت گفتند، بعد قابیل را آبستن شدند، بعد مخلوقات اولیه را پرتاب کردند، بعد سر این بحث کردند که چه کسی مالک قطعه‌هایی است که تا به حال به کسی متعلق نبوده است. آن‌ها از دو سوی مقابل باغ که تا آن‌جا عقب نشینی کرده بودند بر سر هم فریاد می‌کشیدند:

تو زشتی!

تو احمق و بدذاتی!

و بعد اولین کبودی‌ها بر اولین زانوان نمایان شد، و اولین انسان‌ها اولین نیایش‌ها را خواندند: مرا فروبکاه تا آنجا که تاب تحملش را داشته باشم.

اما خدا آن‌ها را اجابت نکرد، یا نادیده‌شان گرفت، یا به قدر کفایت وجود نداشت.

نه آدم و نه حوا نمی‌خواستند بر حق باشند. و هیچ چیز که در دنیا می‌تواند دیده یا شنیده شود را نمی‌خواستند. هیچ کدام از نقاشی‌ها، کتاب‌ها، فیلم یا رقص یا قطعه‌ای موسیقی، حتا طبیعت سبز هم نمی‌توانست ال‌ک تنهایی‌شان را پر کند. آن‌ها آرامش می‌خواستند.

یک شب آدم در جستجوی حوا رفت، همان وقت که بهایم تازه نام‌گذاری شده، نخستین رویاهایشان را می‌دیدند. حوا او را دید و نزدیک شد. حوا به آدم گفت: «من اینجایم»، زیرا آدم چشمانش را با برگ انجیر پوشانده بود. آدم مقابل حوا ایستاد و گفت: «من اینجایم»، اما حوا نشنید، چون گوش‌هایش را با برگ‌های انجیر پر کرده بود.

بر روال بود تا این‌که دیگر نبود. برای خوردن، فقط سیب بود، پس آدم دستان خود را با شاخه برگ انجیر بست و حوا دهان خود را با برگ انجیر پر کرد. خوب بود تا این‌که دیگر خوب نبود. آدم به بستر می‌رفت پیش از آن‌که خسته شده باشد، لحافی از برگ انجیر را تا سوراخ‌های بینی‌اش، که با پاره‌های برگ انجیر پر شده بود، بالا می‌کشید. حوا از لای پوششی از برگ انجیر به تلفن برگ انجیری‌اش، که تنها نور اتاق دنیا بود زیر چشمی نگاهی کرد، و به خودش گوش داد که به آدم گوش می‌دهد که چطور برای نفس کشیدن تقلا می‌کند. آن‌ها همواره روش‌های جدیدی خلق می‌کردند تا از دره‌ی بینشان آگاه نباشند.

و خدای نادیده و ناشنیده، که آن‌ها از خیالش خلق شده بودند آه کشید: «آن‌ها خیلی نزدیکند.»

فرشته پرسید: «نزدیک؟»

«آنها همواره روش‌های جدیدی خلق می‌کنند تا از دره‌ی بینشان آگاه نباشند، اما این دره‌ی فضاها‌ی خیلی کوچک است: جمله یا سکوتی اینجا، بستن یا باز کردن فضایی آنجا، لحظه‌ی حقیقتی سخت یا سخاوتمندی‌ای دشوار. همه‌اش همین است. آنها همواره در آستانه‌اند.»

فرشته در حالی که انسان‌ها را نگاه می‌کرد که دوباره هم را طلب می‌کردند، پرسید: «آستانه‌ی بهشت؟»

خدا گفت: «آستانه‌ی آرامش»، و در حالی که کتابی بدون کناره را ورق می‌زد گفت: «اگر آنها تا این اندازه به هم نزدیک نبودند، این قدر بی‌قرار نبودند.»